



محمد رضا غلامی، جانباز محله کشاورز از خاطره نجات یک رزمنده در سال های دفاع مقدس می گوید

نفربری که جا ماند

۲

صندوق
خاطرات

بوده در جریان درگیری های مهران در نزدیکی عراق جا گذاشته، خدمتش تمام نمی شود و باید طبق قانون محاکمه نظامی شود.

جاماندن در دل آتش

آقا محمد رضا که حرف های رزمنده را می شنود، تصمیم می گیرد برای کمک به او کاری انجام دهد. با دوربین منطقه را بررسی می کند و نفربر را می بیند که در گوشه ای به تیر چراغ برق خورده و مانده است. در نهایت تصمیم می گیرند با دوستانشان نفربر را برگردانند. همان شب، خودشان را به محل می رسانند. رزمنده و دوستانش داخل نفربر می روند و استارت می زنند. منتظرند تا آقا محمد رضا و دوستانش سوار شوند ولی عراقی ها آن ها را می بینند و امان نمی دهند. سرباز و دوستانش به سرعت با نفربر از آنجا دور می شوند و آقا محمد رضا و دوستانش جا می ماند.

میترا صدرا از زمانی که محمد رضا غلامی برای رسیدن به جبهه تلاش می کرد. سال های زیادی گذشته است. اما بعضی خاطرات هنوز برایش تازه اند: خاطراتی از نوجوان ها و جوان هایی که فوتبالشان را در زمین های خاکی محله ایثارگران رها می کردند تا راهی جبهه شوند. غلامی متولد ۱۳۴۹ است و نخستین بار سال ۶۳ برای ثبت نام و اعزام به جبهه اقدام کرد. اما سانس اجازه نداد. حتی سال تولدش را در شناسنامه تغییر داد. ولی باز هم او را برگردانند. سرانجام پس از پیگیری های فراوان، سال ۶۴ راهی جبهه شد: جایی که بعدها خاطره ای از نجات یک سرباز برای همیشه در ذهنش ماند. غلامی در جزیره مجنون شیمیایی شده و در شلمچه، موج خمپاره او را گرفته و دستش شکسته است.

مواجهه با رزمنده نگران

زمرستان سال ۶۴، آقا محمد رضا به عنوان دید بان همراه با نیروهای بسیجی تیپ ۲۱ امام رضا (ع) راهی شهر مهران می شود. او در مقصد بانی مستقر بوده و وظیفه اش تهیه گرای منطقه، مختصات و اطلاعات مربوط به توپخانه بوده است. همان روزها، در یک سنگر ارتش با رزمنده ای روبه رومی شود که حال خوشی نداشته است. آقا محمد رضا می گوید: از او پرسیدم چرا ناراحت است و او گفت به دلیل شرایط جنگ، مدت خدمتش بیشتر شده و حالا هم ۲۸ ماه را تمام کرده و فقط سه روز دیگر به پایان خدمتش مانده است. اما چون یک نفربر را که او را ندهد اش



مرور خاطرات در عروسی

سال ۹۷، آقا محمد رضا در یک عروسی خانوادگی در کاشمر، اتفاقی با همان سرباز روبه رومی شود که مشغول تعریف کردن خاطرات جنگ برای عده ای بوده و ماجرای نفربر را روایت می کرده است. آقا محمد رضا کنار همان ها می نشیند و به شوخی می گوید: بله دیگر! اگر کاری برای کسی انجام بدهی، در محل تو را رها می کنند و می روند!

وقتی سرباز متوجه می شود آقا محمد رضا جزئیات ماجرا را دقیق می داند، او را می شناسد. دوازده سال پس از سال ها یکدیگر را در آغوش می گیرند و خاطرات آن روزها را مرور می کنند.

دو سال بعد، در روزهای شیوع کرونا، آقا محمد رضا خبر درگذشت آن سرباز را می شنود؛ اما خاطره آن شب و نفربری که در دل منطقه جنگی جا مانده بود، همچنان در صندوق خاطرات او باقی می ماند.

مادر شهید محسن صادقی از داغ فرزند ۱۶ ساله اش می گوید

امانتی که پس دادم



عیدگاه

پیکرش در آرامستان خواجه ربیع به خاک سپرده شد. مسئول خادم الشهدای ناحیه عمار با گفتن این توضیحات به صورت مختصر، شهید را برای جمع معرفی می کند.

اما وقتی نوبت به مادر شهید محسن صادقی می رسد، انگار خاطرات بعد از این همه سال هنوز جایی میان دل و زبانش زنده است. از او می خواهیم کمی از پسرش بگویید. لبخندی می زند و می گوید: وقتی مادران شهید را در تلویزیون می بینم که از فرزندانشان تعریف می کنند و می گویند «پسر من خوب بود، نجیب بود، آرام بود و...» با خودم می گویم ما مادریم؛ این را نگوییم چه چیزی بگوییم؟ کمی مکث می کند و این بار جدی تر می گوید: اما از انصاف نگذریم، بچه هایی که رفتند و شهید شدند، با بقیه فرق داشتند. درست مثل محسن من که با دو برادرش تفاوت داشت.

شهید شانزده سال داشت که رفت. مادر راضی بود، اما پدر نه. آقا محمود دلش نمی آمد او را راهی جبهه کند. حتی تصمیم داشت محسن را برگرداند. اما ملیحه خانم مقابل این تصمیم می ایستد و می گوید «او هم مانند دیگر جوانانی که رفته اند،»

مادر ادا می دهد: وقتی شنیدم محسن تخریبچی شده و شب ها برای خنثی کردن مین می رفته، خیلی تعجب کردم. محسن از تاریکی می ترسید. چطور می توانست شب برود وسط بیابان؟ چقدر در جبهه تغییر کرده بود.

صفائی «پسر من خوب بود. نجیب بود. آرام بود.» به قول مادر شهید محسن صادقی این جملات، روایت همه مادران شهید است. اما شهدا نیستند که بگویند «مادر من خیلی صبور و مهربان است.» ملیحه خانم یک لحظه آرام نمی نشیند. جای و شیرینی می آورد و مدام تعارف می کند. انگار او می خواهد ما فقط شاهد خنده هایش باشیم و اثری از غم و اندوهش نبینیم. درست مثل همین چهاردهه ای که غمش را پنهان کرده است. اما همین که حرف از محسن می شود، خاطرات یکی یکی از راه می رسند و بغضی که سال ها پشت لبخند هایش پنهان مانده است، خودش را نشان می دهد. غمی که چهاردهه است با او زندگی می کند.

این بار همراه معاون فرهنگی شهرداری منطقه یک و اعضای شورای اجتماعی محله فلسطین، مهمان خانه «ملیحه نوابی زرگرپور» شدیم: مادر شهید محسن صادقی که پیش از چهار دهه است با خاطرات پسرش زندگی می کند: پسری که در شانزده سالگی راهی جبهه شد و پس از چند ماه پیکرش به خانه بازگشت.

در جبهه تغییر کرده بود

محسن صادقی بیستم تیرماه سال ۱۳۴۵ در مشهد به دنیا آمد. شانزده سالگی، لباس بسیجی پوشید و راهی جبهه شد. او تخریبچی و خط شکن بود. نوزدهم آبان سال ۱۳۶۱ در سومار به شهادت رسید و

امانتی که باید پس می دادیم

دوماه بیشتر از رفتن محسن نگذشته بود که خبر شهادتش رسید. مادر می گوید: همه از قبل با او شوخی می کردند و می گفتند شهید می شود. خبر شهادتش که آمد، پدرش بی تاب شد. مدام به من می گفت «دیدید گفتم نباید برود، این پسر شهید می شود.» من هم می گفتم «آرام بگیر! یک نفر امانتی به تو سپرده و حالا آمده از تو پس بگیرد؛ تو گلايه می کنی که نمی دهم؟»

بغض راه گلو ملیحه خانم را می بندد. اشک هایش آرام جاری می شود و می گوید: حتی یک بار نگذاشتم دوست و آشنا حتی همسر اشک ها و دلتنگی های من را ببینند. او امانت خدا بود که پس دادیم. مادر شهید به همین خاطرات کوتاه بسنده می کند و از سرمیهمان نوازی یکسره تعارف می کند تا میهمانان میوه و شیرینی بخورند. اما خودش دست به چیزی نمی زند. سکوت میهمان فضای خانه اش شده است. مسئول خادم الشهدای ناحیه عمار می گوید: آن طور که می گویند، دست ها و پاها و سر شهید قطع شده بود و ملیحه خانم هر وقت یاد آن خاطره می افتد، سکوت می کند.